

بی^۱

عید، آهسته آهسته می آمد. با صدای گنجشک های روی دیوارها می آمد. می آمد و می نشست گوشه اتاق دل گیر ما. خیلی زودتر از بزرگ ترها بوی عید را حس می کردیم. مثل اینکه هوا مهربان تر می شد. دیگر پاهای لختمان در کفش های لاستیکی یخ نمی زد. آشورا^۲ با خودش پوست پرتقال می آورد. پوست انار می آورد. یخ های کنارش آب می شد. زباله ها از زیر برف ها بیرون می افتادند و گربه ها از دو سوی آن برنو برنو دل سوزی راه می انداختند. بخاری مدرسه را دیگر روشن نمی کردند. در کوچه ها دیگر برف نبود. گل و لای بود. به جای برف، باران می آمد. خیس می شدیم اما سردمان نمی شد.

عید می آمد و گوشه دیوارها، کنار سبزه های تازه دمیده می نشست. عید می آمد و با بخاری که از سر دیوارهای خیسیده بلند می کرد آمدنش را به ما خبر می داد. ابتدا آمدن عید را باور نمی کردیم، ولی یک روز صبح که به حیاط می آمدیم و می خواستیم مثل همیشه از روی برف های حوض سر بخوریم، ناگهان در حوض فرومی رفتیم. می دانستیم که دیگر عید آمده و از زیر، برف های حوض را آب کرده که ما را تا کمر در خود فروبرد و گولمان بزند. در حالی که تا کمر خیسیده بودیم، آهسته به اتاق می رفتیم و از پشت پرده با ترس و لرز به ننه اشاره می کردیم که ما را دریابد.

از سرما و از ترس بود که می لرزیدیم. ترس از اینکه مبادا بابا بفهمد. و این ننه بیچاره بود که شلوارمان را عوض می کرد و در همان حال از بغل رانمان چنگول^۳ می گرفت و توی سر خودش می زد. ما می لرزیدیم و به جای چنگول ها که کبود و دردناک بودند، با وحشت خیره می شدیم و جیغ و ناله ها را در سینه مان خفه می کردیم.

ننه خودش هم از آن قیافه رنج کشیده و پیچ و تاب که از درد به خودمان می دادیم ناراحت می شد و به صورت خودش لطمه می زد، ولی خوب، نباید بابا می فهمید. اگر می سوختیم، اگر می افتادیم و جایی مان می شکست و اگر چیزی گم می کردیم، نباید بابا می فهمید. و این غمخوار همیشگی، ننه مان بود که همه چیز را به قول خودش «قورت می داد» و روی جگرش می ریخت. این جور بود که عید می آمد.

ننه برای هر کدام از ما، مشتی گندم و عدس در کاسه ای می ریخت تا بخیسد و بعد در سینی می ریخت و پهن می کرد تا سبز بشود. هر روز به کاسه ها سر می زدیم و به صدای نفس های گندم ها و عدس ها گوش می دادیم:

- پس ... فس ... پس ... س.

شب ها ننه وصله پینه هایش را شروع می کرد و به بابام می گفت:

۱. «بی» به فتح اول و سکون دوم همان میوه «به» است که به لهجه کرمانشاهی به آن «بی» می گویند.
۲. آشوران، که به لهجه محلی آشورا می گویند، گنداب روبازی است که از وسط کرمانشاه می گذرد و در دو طرف این گنداب خانه هایی بنا شده است.
۳. چنگ گول، نیشگون.

- باید زمین نفس آشکار کشیده باشه، ها!

و بابام مثل کسی که آب سرد رویش ریخته باشند، با چوبسیگارش چانه‌اش را می‌خاراند و می‌گفت:

- ها. آها. آره کشیده.

و همه ساکت می‌شدیم. چنان ساکت که صدای نفس‌های عدس‌ها را در کاسه می‌شنیدیم.

- پس... فس... پس... س.

هر شب قلک‌هامان را بیخ گوشمان می‌گرفتیم و تکان می‌دادیم و به صدا درمی‌آوردیم. می‌خواستیم از پشت

دیوارهای گلی قلک‌ها، درونشان را بنگریم. با خود می‌گفتیم:

- راستی چقدر شده! نزدیکه پر بشه ها!

هر کس پول قلکش برای خودش نبود. سالی یک بار و یک نفر بایستی لباس می‌خرید و آن کسی بود که لباسش

بیشتر از همه وصله داشته باشد.

شب از زیر کرسی با همدیگر درباره خرید لباس یکی‌به‌دو می‌کردیم.

پچ‌پچ اکبر به گوش می‌رسد که می‌گفت:

- های اصغر! امسال مال منه ها! داشی برا.

و اصغر یواشی با التماس می‌گفت:

- پارسال مال تو بود، برادرکم. مگر یادت نیست. امسال مال منه می‌خوای وصله‌هامان را بشماریم.

بعد اکبر و اصغر شروع می‌کردند به شمارش وصله‌هاشان و اصغر برنده می‌شد ولی باز هم پچ‌پچ و وزوز آنها به

گوش می‌رسید.

- پچ‌پچ‌پچ... پارسال، پارسال... پس... پس... پچ‌پچ...

- وزوز... وصله وصله... وزوز...

بعد ناگهان کرسی تکان سختی می‌خورد و صدای خرופ کسی که گلویش را فشار بدهند بلند می‌شد. ننه فریاد

می‌زد:

- یا حضرت عباس، همدیگر را خفه کردند.

و بابا، با یک مشت که حواله لحاف طرف اکبر و اصغر می‌کرد به خرופ خاتمه می‌داد.

یک روز نشستیم دور هم. قلک‌ها را آوردیم. ننه هم مال خودش را آورد. چهار تا قلک بود و ننه با تیشه آنها را

شکست. چند مرتبه پول‌هاشان را شمرد. بعد مشکوک مرا نگاه کرد. آخر پول من کمتر از همه بود. راه پول درآوردن

از قلک را یاد گرفته بودم. یک حالت ذوق‌زدگی در همه ما بود. دیگر آن غم همیشگی که مانند یک تکه نخ سیاه، دائم

گوشه لب ننه بود وجود نداشت. پول‌ها را پر چادرش ریخت و با هم به بازار رفتیم.

خیابان چقدر خوب بود! دکان‌های کلوچه‌پزی. چه بوهای خوبی! کلوچه‌های کره‌ای، آبنبات‌های رنگارنگ، ترش و

شیرین، سقز. با خودم می‌گفتم:

- اگر بزرگ شدم، به خدا همه پول‌هایم را می‌دم کلوچه کره‌ای.

به اکبر می‌گفتم:

- تو اگر بزرگ بشی پول‌هایت را چه می‌کنی؟

- می‌دهم ترش و شیرین. به امام رضا قسم که هر شب می‌رم سینما. هر شب.

و در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد و تکه نانی را که با خودش آورده بود، به نیش می‌کشید، از من می‌پرسید:

- راستی کی بزرگ می‌شیم؟

می‌گفتم:

- آدم باید چیز زیاد بخوره تا زود بزرگ بشه.

اکبر با ناامیدی می‌گفت:

- پس ما هیچ وقت بزرگ نمی‌شیم. ای دادو بی‌داد!

به دکان کت و شلوارفروشی رسیده بودیم و ننه داشت با صاحب دکان حرف می‌زد و اصغر را نشان می‌داد. کت و شلوارفروش، چنان اصغر را ورنه‌انداز کرد که گویی موش خرما دیده بود. بعد از اینکه تماشایش تمام شد، از گوشه دکان، چوب بلندی برداشت و یک دست کت و شلوار کوچک از سقف دکانش پایین آورد. اصغر با کمک ننه، کت و شلوار را پوشید و دو سه تا سقلمه هم از ننه خورد. بعد که دگمه‌هایش را بستند، مثل اینکه اکبر دارد گلوییش را فشار می‌دهد به خرخر افتاد. ننه رو کرد به کت و شلوارفروش و گفت: - برارم این خیلی تنگ و ترشه. یکی دیگه بیار. الان بچه‌ام را خفه می‌کنه. صاحب دکان دوباره لباس را سر چوبش زد و در حالی که دماغ گنده‌اش را با پر آستینش پاک می‌کرد، از همان بالا، کت و شلوار دیگری آورد.

کت و شلوار بدرنگی بود. اصغر دلش نبود آن را برایش بخریم. چون وقتی ننه کت را به تن او کرد، اصغر خودش را کج گرفت. دستش را از آستین رد نمی‌کرد. یک شانه‌اش را از حد معمول بالاتر گرفته بود. ننه هرچه شانه‌اش را با زور پایین می‌برد، اصغر باز شانه‌اش را بالا می‌برد. دو سه تا گرمچه^۴ از ننه خورد. با مشت، محکم روی شانه اصغر که بالا گرفته شده بود می‌زد. تا شاید یک میزان شود ولی همچنان به جای اول برمی‌گشت. اصغر شکم خود را باد می‌کرد تا دگمه‌ها بسته نشوند و هنوز دگمه آخر را نبسته بودند که به خرخر می‌افتاد.

به درخواست ننه آن را هم عوض کردند. من و اکبر دکان را دید می‌زدیم. چه کت و شلوارهای خوبی! به اندازه من، به اندازه اکبر. زن‌های دیگر هم با بچه‌شان آمده بودند، برای خرید. ناگهان فریاد اکبر بلند شد. فریادی شبیه فریاد کسی که سوخته یا عقرب به او زده باشد. همه دلواپس شدند. کت و شلوارفروش دستش لرزید و یک دانه کت از سقف روی سرش افتاد. هراسان رو به اکبر رفتیم. معلوم شد یکی از بچه‌ها از فرصت استفاده کرده و به نان دست اکبر گاز زده بود. خیال کردیم دست او را گاز گرفته ولی نه فقط نانش را گاز زده بود.

کودک لرزان با رنگی پریده در حالی که به‌سختی نان را می‌جوید، ایستاده بود. مادرش ناگهان با عصبانیت او را گرفت و با چنگول گونه‌های زردش را گل انداخت. بعد او را به زمین زد و شلوار بچه را پایین کشید و با دندان، میان ران‌های سفید و بی‌خونش را گاز گرفت. ننه با بغض به سر زن داد زد: - چرا می‌زنی بچه را آخه ننه جان؟ مگر کفر خدا کرده؟ عیبی نداره.

^۴. مشت.

و بعد رو کرد به اکبر که از این صحنه ترسیده بود و با خشم گفت:

- تف به تو! ای نان کور! چه شد مگر؟! از گوشت جانت خورد؟

زن به سر بچه‌اش داد می‌زد:

- ای گدا گرسنه. آن شکمت را پاره می‌کنم. مگر شب پدرت نیاد خانه. می‌دم سیخ داغ تو شکمت بکنه.

تکه نان، خیس از آب دهان، زیر پا لگد شده بود.

سروصدا خوابید و به درخواست دوباره ننه، یک کت و شلوار دیگر از سقف پایین آورده شد. مناسب بود. به خانه

برگشتیم.

کت و شلوار را به دیوار اتاقمان آویزان کردیم. اصغر ساعتی یک مرتبه می‌رفت، صندوق کوچکی را که داشتیم، زیر پایش می‌گذاشت و جیب‌های کتش را واری می‌کرد. حتی شب هم که همه خوابیده بودیم از کت و شلوارش دست‌بردار نبود. یک تکه کاغذ از یکی از جیب‌هایش پیدا کرده بود که رویش نوشته بود ۳۶. آن کاغذ را اکبر از او دزدید و تا چند روز بر سرش دعوا بود.

اصغر خیال می‌کرد که آن کاغذ همیشه باید همراهش باشد. یک تکه کاغذ پیدا کرده بود و رویش نوشته بود ۳۲ و توی جیبش گذاشته بود ولی این به اولی نمی‌شد و دائم بهانه می‌گرفت و از اکبر مشت می‌خورد. صد بار بیشتر جیب‌هایش را گشت.

شب عید با بوی برنج صاف‌کرده، با بوی عرق تن دخترها می‌آمد. در آن شب‌ها صدای آه می‌آمد. شاید صدای آه درخت گلابی خانه همسایه بود که شکوفه می‌داد. شاید صدای آه کوه پرآو بود که برف‌هایش آب می‌شد و شاید صدای آه ننه بود.

صدای ترقه‌ها، فیشک‌ها، گلاب‌پاش‌ها، پیاله‌مهتاب‌ها و پاپیچک‌ها شب شهر را آشفته کرده بود.

شب عید برای من خیلی دل‌گیر بود.

می‌نشستیم گوشه اتاق. بابا تند و تند سیگار می‌کشید. ننه خسته از کار روزانه به این طرف و آن طرف می‌رفت و برنج را صاف می‌کرد.

بابا به ما نگاه نمی‌کرد. سرش پایین بود. همیشه پالتوش را روی دوشش می‌انداخت و گوشه اتاق چمباتمه می‌زد. و در خودش فرومی‌رفت.

از بیرون، فشفشه‌ها به تاریکی آسمان خط می‌انداختند. فریاد و جیغ و داد بچه‌ها به هوا می‌رفت. من و اکبر و اصغر، یواش‌یواش و دزدکی، خودمان را پشت شیشه اتاق می‌کشاندیم. نفسمان را در سینه حبس می‌کردیم و از گوشه شیشه‌ها به بیرون خیره می‌شدیم. خود را فراموش می‌کردیم. همراه فشفشه‌ها سرمان تا ته آسمان بالا می‌رفت مثل اینکه خودمان آنها را آتش می‌کردیم. من می‌گفتم:

- آن، آن ستاره‌دار مال من بود.

اکبر ذوق‌زده می‌گفت:

- آن یکی هم مال من.

و اصغر یک فشفشه بی‌ستاره را صاحب می‌شد.

بر سر فشفشه‌ها شرط‌بندی می‌کردیم که کدام ستاره‌دار و کدام بی‌ستاره بودند. شرط‌بندی بالا می‌گرفت. نفس‌ها از قفسه‌ی سینه بیرون می‌زد و ناگهان بابا، داد می‌زد، تشرمان می‌زد و می‌گفت که از کنار شیشه‌ها دور شویم. با شتاب برمی‌گشتیم سر جامان و به صدای ترقه‌ها که از راه دور و نزدیک، در خانه‌ها و کوچه‌ها می‌ترکیدند، دل خوش می‌کردیم.

عید شد. شیرینی خوردیم. سینه‌درد گرفتیم و کتک خوردیم. قلک تازه خریدیم و به انتظار سال بعد نشستیم تا نوبت که باشد.

دور گردن اصغر قرمز شده بود. از بس یقه‌ی کتتش زبر بود. تعطیلی خیلی زود تمام شد. ته جیب‌ها را می‌گشتیم و مقداری خاکه‌کلوچه با مو و چرک بیرون می‌آوردیم و از حسرت می‌خوردیم. ننه برای اصغر یقه دوخت و گردنش را از زخم شدن نجات داد. شب‌های آخر می‌نشستیم و تندتند مشق‌هامان را می‌نوشتیم و گریه می‌کردیم. گریه برای روزهای ازدست‌رفته، برای شیرینی‌هایی که دیگر نبودند، برای تعطیلی که تمام شده بود و برای مشق‌هایی که ننوشته بودیم.

دوباره مدرسه رفتن شروع شد. کرسی دیگر وسط اتاق نبود. مثل اینکه چیزی گم کرده بودیم. بابام شب‌ها می‌نشست گوشه‌ی اتاق. سیگار می‌کشید و شعرهای باباطاهر عریان را می‌خواند.

چند روزی بود که اصغر خودش را از ما پنهان می‌کرد. دزدکی می‌آمد و دزدکی می‌رفت و با هیچ کس دعوا و شوخی نمی‌کرد. مثل اینکه یک طرفش فلج شده بود. کتابش را یک‌جوری می‌گرفت و می‌آمد خانه. کتتش را هیچ کس نمی‌دانست کجا می‌گذارد. قیافه‌اش گرفته و غمگین و پریده‌رنگ بود. با ما کمتر حرف می‌زد. دو سه بار ننه گفته بود که یقه‌ی کتتش را بیاورد تا عوض کند و بشوید، ولی او فقط گفته بود: «یقه‌ام تمیزه.»

یک روز که از مدرسه به خانه می‌آمدم، حسین یکی از هم‌کلاسی‌های اصغر را دیدم.

او خودش را به من رساند و در حالی که نفس‌نفس می‌زد، با عجله گفت:

- داداش اصغر! می‌دانی چه شده به اصغر؟

- نه نمی‌دانم. زودتر بگو چه شده؟!

به اطرافش نگاه کرد و با کمی من و من گفت:

- اصغر یک بی‌بزرگ خریده و گذاشته تو جیبش. حالا یک هفته اس که از توی جیبش بیرون نمی‌آد. وقتی می‌ره

پای تخته‌سیاه یک کتاب یا دفتری با خودش می‌بره و روی جیبش می‌گیره. «بی» خیلی بزرگه. وقتی می‌نشینه روی نیمکت، یک‌جوری می‌نشینه تا بچه‌های کنارش اذیت نشن.

مثل اینکه با جارو تو سرم زدند. دوان‌دوان به خانه رفتم و به ننه گفتم:

- «بی» تو جیب اصغر گیر کرده و در نمی‌آد.

ننه مدتی هاج‌وواج مرا نگاه کرد و بعد که فهمید چه شده، با ناله گفت:

- آخ! آخه «بی» از کجا رفت تو جیب اون «بی» خور پدرسگ؟

جریان را که گفتم، ننه بیشتر پکر شد. در این موقع اصغر، پریده‌رنگ، از راه رسید. کتابش را روی جیبش گرفته

بود و تو فکر سلام کرد. ننه گفت:

- علیک سرپنام. بیا ببینم جیبته.

اصغر لرزید. رنگش سفیدتر شد و ناگهان به گریه افتاد.

کتش را درآوردیم و گذاشتیم گوشهٔ اتاق. سروصدای ما که بلند شد، همسایهٔ اتاق کنار ما که پدر حسین، هم‌کلاسی

اصغر، بود از زنش پرسید:

- این گریه و زاری مال چیزه، زن؟!

زن به شوهرش جواب داد:

- ای هی خبر نداری بدبخت! «بی» تو جیب کت نو اصغر گیر کرده. الان یک هفته اس! کجای کاری؟

شب سنگین، بی‌حال و گرسنه مثل بابام از راه می‌رسید و اتاقمان را پر می‌کرد. ساکت نشسته بودیم و جز نال‌نال آشورا و واق‌واق سگ‌ها چیزی به گوش نمی‌رسید. کت اصغر را با «بی» بزرگ میان جیبش کنار اتاق گذاشته بودیم. پدرم وقتی فهمید، چند تا سیگار پشت سر هم کشید. به عمو پیره خبر دادند که بیاید. عمو پیره و بی‌بی آمدند. دور هم ساکت نشستیم.

عمو پیره پرسید:

- چه شده، خیره؟!

ننه با شوربختی گفت:

- خیر بینی والا. الان یک هفته اس که یک بی به چه بزرگی تو جیب کت نو اصغر بدکردار گیر کرده.

عمو پیره نگاهی به کت، که جیبش مثل یک غدهٔ بزرگ برآمده بود، کرد و با تندى به اصغر گفت:

- کاش «بی» تو روده‌ات گیر می‌کرد و از دستت راحت می‌شدیم.

و شروع کرد به لمس کردن غده.

من و اکبر آب دهانمان را قورت دادیم. اصغر گوشه‌ای ایستاده بود و می‌لرزید. ننه رو کرد به او و گفت:

- لابد کاسهٔ کونت هم شکسته. چرا نمی‌نشینی مردهٔ تون به‌تونى؟

اصغر گوشه‌ای نشست و کز کرد.

بابا مدتی با کت و رفت و ناامید به عمو پیره گفت:

- حالا تکلیف چه می‌شه؟ آخه خوب نیس هر روز با این لک^۰ لای کمرش به مدرسه بره. توی مردم خوب نیس.

ننه با قهر گفت:

- بگذارین تا آخر سال همین‌طور بره تا توبه بکنه.

بی‌بی رویش را به طرف اصغر کرد و گفت:

- بچه به این بزرگی! چه کارهایی می‌کنه «بی» برای چیزت بود، شکمت سوراخ بشه، دل و جیگرت بیفته تو لگن.

عمو پیره گفت:

- یک چاقو بیارین ببینم.

بابام گفت:

- چه می‌خوای بکنی؟ کاری به دستمان ندی.

عمو پیره با غرور گفت:

^۰. کسر اول و سکون دوم، یعنی غده.

- اگر علی ساربان، می‌دانه شتر را کجا بخوابانه. لابد کاری می‌کنم.

بی‌بی، پیرنازی آمد و گفت:

- کت پسر را پاره نکنی، شرش ریشت را بگیره.

عمو پیره مثل اینکه چیزی نمی‌شنود، چاقو را از ننه گرفت. در حالی که دستش می‌لرزید، چاقو را از در جیب داخل کرد. زردی به دیده می‌شد. همه گردن کشیدیم و نگاه کردیم.

عمو پیره ناگهان دست از کار کشید و به ما براق شد و گفت:

- می‌گذارین یک کم نور چراغ بیاد یا نه؟!

و چاقو را در قسمتی از به که پیدا بود فروکرد و فشار داد. ناگهان چاقو سرید و از میان کت بیرون زد و...

آخ‌خ‌خ...

این آخ همه ما بود. چاقو یک طرف کت را پاره کرده بود.

بی‌بی بامچه‌ای^۱ بر سر عمو زد. عمو پیره سرخ شد. «بی» بیرون آمده بود، اما چه فایده.

همه پکر نشسته بودیم. ننه سیب‌زمینی‌های پخته را پوست می‌کند. زن همسایه از در اتاق سرکی کشید و گفت:

تو را به خدا، کت اصغر چه شد؟

و چون قیافه‌ها را پریشان دید، بدون اینکه منتظر جواب باشد، رفت. صدایش شنیده می‌شد که به شوهرش

می‌گفت:

- به نظرم این «بی» کاری به دستشان داد. یک کم از جای تکان بخور برو ببین چه شده آخه ای مرد!

اکبر و اصغر گوشه‌ای نشسته بودند و پچ‌پچ می‌کردند. اصغر، به هر ترتیبی بود، «بی» را به چنگ آورده بود.

- پچ‌پچ... بش‌بش... بی‌بی...

- به‌به... بس‌بس...

اکبر آهسته می‌گفت:

- همه‌اش یک گاز می‌زنم به خدا. فقط یک گاز.

سکوت شد و ناگهان جیغ اصغر به هوا رفت. اکبر انگشت اصغر را همراه «بی» گاز گرفته بود.

بهانه به دست بابا آمد و توفانی از کتک بر سر آن دو فروریخت.

^۱ . بمبچه، با تمام کف دست بر سر کسی زدن.